

29 نومبر 2011

هاگ / هالند

م. فرهود

پنج مشکل بنیادین روشنفکر افغانستان

1. تقلید

2. استبداد رأی

3. نیندیشیدن

4. شرطی شدن

5. اصطکاک روانی

مدخل .

روشنفکری ما محصول چهل خانه زاد است. چلهی که در هر نوع تفکر و روزمرگی های ما، بطریق آشکار و پنهان خود را نشان می دهد. چلهی که مانند جغد، انرژی های پاشان مان را میبلعد. روشنفکر یعنی کسی که در قلمرو تاریکی، بطرز روشن فکر می کند و فکر کردن خود را در حوزه نوشتار و عمل تثبیت می کند. روشنفکر یعنی کسی که برای آزادی و عدالت می رزمند و حقیقت را رو در روی قدرت بزبان می آورد.

روشنفکر کسی است که نه برای دیکتاتوری ها و سلطنت ها هورا بکشد و نه برای جمهوری ها و امارت ها، نعره تکبیر. روشنفکر به شخصی اطلاق می گردد که مرز بین قدرت سرکاری و جامعه مدنی را مغشوش نسازد، روشنفکری یک شغل نیست که از برکت آن روشنفکر به ثروت و شهرت برسد، روشنفکری یک موقعیت دانایی و وجدانی است، موقعیتی که با آگاهی و ایستادگی، پیوند اصیل و بنیادین دارد. روشنفکر، بوف کور نیست که در بستر شب، جشن ندیدن بپا کند. روشنفکر آدم بینا و با بصیرت است که با تلالوی دیدن، شب را می شگافد.

روشنفکر افغان بجای آنکه بطور روشن بیندیشد و از دایره های مکرر و مکدر بیرون بپرد، بدون تابندگی و آمادگی های حساب شده، در درون تاریکی، بر جمجمه خود و شقیقه تاریکی ها مشتمل میگوید. از همینروست که ما خاصاً طی این سی و سه سال پسین نه تنها که عقل خود را در درون متن، گفتگو و نوشتار، پرسنده، فرهنگی و تابان نساخته ایم که اندک اندک، در فضای بگو مگو های فرساینده، پیکر معنوی خویش را فرسوده تر از پیش کرده ایم.

روشنفکر که تلفیقی از روشنی و فکری است، طی این صد و چند سال (از مشروطه تا امروز) نتوانسته است جایگاه خود را به حیث یک جریان دگرگون کننده، در خود و در درون مردم تثبیت نماید. هر زمانی که بالنسبه قامت راست کرده است و خواسته که در میان صدای مردم به نیروی تحول آفرین تبدیل شود، یا به دهن توپ رفته است یا در میدان های گلوله باران.

روشنفکر بجای آنکه در **تعارض** با جهل خانه زاد یعنی با محیط های فرهنگی به فردیت برسد، در **تعرض** به خود و دیگران به تفرد رسیده است. ما در آغاز قرن بیستم از ملا محمد سرور (تلفیق سنت و تجدد = مشروطه + معارف نوین + استقلال + ترقی تکنالوژیک + مطبوعات + ناسیونالیسم قومی + پان اسلامیزم) آغاز می گردیم و بعد از صد سال مبارزه (زندان، تبعید، اعدام)، در آغاز قرن بیست و یکم به ملا محمد عمر (تلفیق سنت و ضد تجدد = مشروعه + انهدام معارف + وابستگی + اعدام تکنالوژی و مطبوعات + اتحاد چندین ملیتی...) پایان می یابیم (1901-2001). روشنفکری افغانستان بدلیل چندلایه گی استبداد و رخنه ویران کننده استعمار (شرقی و غربی)، از همان آغاز، میانه و پایان، پدیده سینه خیز، برونزا سطحی و معیوب بوده است، این پدیده بجای گداختن و شناختن و تعارض همیشه بسوی آختن و تاختن و تعرض به پس رفته است.

منورالفکران پیشکسوت مان چراغ تجدد و روشنفکری را با خونهای خویش افروختند و اینک ما مانده ایم و میراثی که دچار انهدام تاریخی گشته است. ما به دلیل فقدان تأمل، تحمل و انفجارات درونی (نه آگاهی درونی)، اکنون به مشتی از روشنفکران پراکنده، گزافه گو و از دماغ فیل افتیده، تبدیل گشته ایم. هنوز هم اعتراف نمی کنیم که ما در ذهن مردم، در قلمر تولید متن و معادلات سیاسی چیزی شبیه به هیچ هستیم وگاهی از هیچ هم چیزی کم

ما در زیستن یک قرنه خویش، چندتا نوشته ای که برای ما اندیشیدن را به سبک مدرن بیاموزد، خودمان تولید نکرده ایم. ما به لحاظ تاریخی عقیم و نازا مانده ایم. سرقت و دستکاری اندیشه های دیگران نیز نتوانست درون جمجمه ما را تکان بدهد و مغز های دست ناخورده را به فکر کردن های روشن وادار نماید.

وقتی روشنفکریت خود را در آینه تاریخ معاصر افغانستان می بینیم، بزودی متوجه می شویم که هیچ جای وجود مان به پیکر و ذهن روشنفکر نمی ماند (روشنفکر به تعبیر و تعاریف گوناگون،... منجمله توجه به نظریه گرامشی، سارتر و سعید...)، اگر این وجود بیمار و خودساخته را مثلاً در آینه "روشنگری چیست؟" * ایمانوئل کانت بنگریم، در درون آینه، نه چهره یک روشنفکر بالغ، مستقل و پرصدا بل سیمای یک گنگ خواب دیده، وابسته و نابالغ را تماشا خواهیم کرد.

چرا روشنفکر افغانستان اینقدر بی هویت، جنجال برانگیز، شقه شقه و بی انرژی گشته است؟ چرا روشنفکر این خطه هنوز به فردیت فرهنگی نرسیده است و همگی دارای منش های خشن، بسته و احساساتی است؟ چرا روشنفکر ما نمی تواند خود را به حیث یک جریان مؤلّدو چاره گر بنمایاند ... چرا نمی تواند خود را به حیث یک جمع و به حیث یک فرد، دلیرانه به نقد بکشد؟ چرا روشنفکر از نقد خویش میترسد؟ از نقد نگرش خود، از نقد روش خود و از نقد منش خود؟

چرا روشنفکر همه روزه به اجزا و آحاد خویش تجزیه می شود؟ چرا روشنفکر هر روز از جایگاه خویش کنده می شود و به سنگریزه ای برای سنگسار، چرمینه ای برای قمچین و چک سفیدی برای چاکری تبدیل می گردد؟ من این از جاکندگی، توته توته شدگی، سنگگ شدگی، قمچین گشتگی، چاکرمنشی... را در پنج مشکل بنیادین مورد بررسی و پرسش قرار میدهم. طرح این چراها به معنای رویکرد به مرض است نه علاج مرض، طرح پرسش نیمه اول اندیشیدن و چاره جویی است، من درین نوشتار درباره مرض بحث می کنم ولی راه علاج و چاره سنجی آن مربوط به براه افتیدن گفتمان جمعی است، مربوط به خروشاندن و ادغام انرژی های راکد و پریشان است.

تقلید، استبداد رأی، نیندیشیدن، شرطی شدن و اصطکاک روانی چیزهایی اند که در لحظه وقوع، چیز واحد و یکپارچه ای را بنمایش میگذارند ولی من بخاطر روشن شدن بحث این پیکر مفرد را به اجزای متشکله تبدیل کرده ام و گرنه میدانم که مقلد کسی است که نمی اندیشد و کسی که نمی اندیشد مستبدالرأی است و نیندیشیدن و تقلید زمینه های شرطی شدن را فراهم میسازند و در بستر همین عوامل است که اصطکاک روانی، حذف دیگران و جنونزدگی روشنفکرانه سبز میگردد.

1. تقلید

تقلید، مرگ استقلال فکری است. مرگ درخشیدن در میان تاریکی است. روشنفکری با اندیشیدن آغاز می گردد، اندیشیدن متکی به عقل خود، عقل خودی اگر به تفکر نیاید، بطور ناخواسته به تقلید و بردگی ذهنی منتهی میگردد. روشنفکر وقتی به نیندیشیدن معتاد گردد، از درون جوشی جدا می شود، مغزش به آرشیف و ذخیره معلومات های منسجم یا پراکنده، استحاله می کند، و آهسته آهسته بی آنکه بداند به قلمرو تقلید که نوعی از پیروی بدون چون و چراست، محبوس میماند. مقلد و پیرو، نامی است که می توان به روشنفکر افغانستان اطلاق کرد.

ما که میبایست روش و نگرش را از دیگران می آموختیم و در امکانات فرهنگی خویش بکار می بستیم، برعکس آموزه ها و شیوه های دیگران را از حنجره ناپخته ی خود بیرون کشیدیم، آنهم بدون فهم درست آن ایزم ها، تجربه ها و شگرد ها. ما نه تئوری ها را فهمیدیم و نه متد ها را. نه نگرش ها را درونی کردیم و نه روش ها را از آن خود، یعنی که ما در بومی کردن اندیشه های دیگران و تئوریزه کردن تجربه های خودی، ناکام مطلق ماندیم. (در تعارض بین سنت خودی و مدرنیته بیرونی) آنچه برای پیکر تراشیده فلورانس دوخته شده بود بدون گزکردن و بریدن، آنرا بر کالبد دستناخورده چخانسور انداختیم. گمان میکردیم که مثنوی، نظر به سبقت ذهنی و زمانی، دریچه رنسانس است نه کمدی الهی. نوشتیم و تا هنوز می نویسیم که مولوی جلال الدین، پنجاه و هشت سال پیش از تولد دانته آلیگیری، در شعرستان بلخ تولد یافته است. از خود هرگز نپرسیده ایم و درخود هرگز نیندیشیده ایم که چرا حتا شعر عرفانی ما به مولوی و خاتم الشعرا یعنی جامی به پایان میرسد؟ چرا بعد از قرن پانزدهم حتا عرفان اندیشی نیز درین سرزمین مرده است (نگره فلسفی و علمی و هنری که بجایش، چون وجود نداشته که مرده باشد). ما در کلیت خویش به حیث یک پیکر فرهنگی در سیه چال تقلید مانده ایم. عرفان اندیشی های مان نیز بدون اندک تازگی (البته بیدل و اقبال در بستر فرهنگ دگر به سامان رسیده اند) سر بر سنگ تقلید مالیده اند. روشنفکری ما در قرن بیستم با تلاشهایی همراه بود که نتایج فکری آن در حوزه های گوناگون فکری، سطحی و تقلیدی بنظر میرسد. جریان روشنفکری نتوانست در قلمرو سیاست به تحولات شایسته سیاسی و اجتماعی نایل شود و در حوزه های ادبی، هنری، علمی و فلسفی نیز قادر نشد که خلاقیت خویش را به حیث یک جریان تثبیت نماید.

سرزمین ما از ربع دوم قرن نوزدهم بدینسو اگر از یکطرف در آتش بلاهت شاهان و شهزادگان می سوزد از طرف دیگر بطور استمرار در آتشفشان استعمار غربی سوخته است. درین یکصد و هفتاد سال پسین، استعمار هیچگاهی برای ما فلسفه، علم و هنر (تفکر و ارزشهای مدرن) نیاورده است.

مقدونی برای ما هراکلیت و کاشف اتوم، اریستوفان و فئدیاس، دموکراسی و پرومته، جمهوری افلاطون و بوطیقای ارسطو را نیاورد. استعمار انگریز نیز دانشگاه گلاسکو را بر تپه بالا حصار کابل انتقال نداد. شکسپر، هابس، جان لاک، ریکاردو، آدام اسمیت، هیوم و چشمان کاشفین را با شاه شجاع ها و مکناتن هایش به افغانستان ارسال نکرد، شوروی و امریکا نیز سخاروف ها و نوام چامسکی های شانرا به ما هدیه

نکردند و تا امروز ...خطه ما دیربست که در زیر یورش های متقاطع قرار داشته و تا هنوز کمر راست نکرده است. در چنین وضعیت تاریک و خاکستری، روشنفکرش نیز بر نطع خاکستر ایستاده و در دایره استعماری نفس می کشد... کارکرد شاهان و استعمار یون کلاسیک، مدرن و اکنونی ها بجایش ولی روشنفکر درین میان به حیث کسی که مدعی عقل و آگاهی است چه نقشی را ایفا کرده و ایفا می کند، قابل بررسی و پرسیدن است. چرا روشنفکران سایر ملل توانستند از زیر جهیل های خون و خاکستر های تاریخ برخیزند و کاروانهای ترقی و تحول را به سرمنزل مقصود برسانند؟

تقلید، آفتی بود و آفتی هست که روشنفکر افغان را از تولید باز ماند و باز میماند، ما روش اندیشیدن و اعتراض و پرسیدن را از فلاسفه، دانشمندان، مبارزین کشورها، و تجربه ملل نگرفتیم بل مستقیماً خود اندیشه ها، اعتراض ها و پرسش ها را به حیث لقمه های تیار، گرفتیم و بدون فهمیدن، حلاجی کردن، بومی سازی... بلعیدیم و در سرزمین خویش پینه کردیم (تطبیق نمودیم). متن ها، تجربه ها و آثار دیگران را از کارگاه ذهن و تجربه فرهنگی خویش عبور ندادیم تا با درگیری و گفتگو یعنی با تعارض با آنها و با گفتگوی درونی با خود، به تولید اندیشه ها و نوشته های تطبیقی خویش نایل می شدیم. روشنفکری ما از روی اخبار، سیاحت ها، تذکره ها، سفارتخانه ها، اعلامیه ها و دسترسی به ترجمه کتاب های بیرونی (ترجمه نیز مال خود ما نبوده) شروع شد و اینک در قلمرو عمل، با استفراغ یا جنون زدگی به انجام خود کرده خویش، سرگردان مانده است.

ما در صحنه روشنفکری، عمدتاً، به حیث مقلد و توجیه گر به ظهور رسیده ایم نه به حیث منتقد و عقل _ سنت شکن. روش و نگرش ما از حد یک مسؤولیت اخلاقی و اعتراض احساساتی (زیر سقف و روی جاده های قیر) فراتر نرفته است (به استثنای دوره مقاومت ضد شوروی که پای روشنفکر بالاجبار از جاده ها به دهکده ها و دامنه ها کشیده شد و هکذا اعتراف باید کرد که برخی از روشنفکران انگشت شمار بدلیل جاذبه شخصی در میان آدمهای شهری و روستایی دارای نام و نشان و وجهه تثبیت شده مبارزاتی بوده اند) و هیچگاهی، در هیچ قلمروی این روشنفکری به نوشتن کتاب های جدی و آثار چاره سازی که از قلم خودمان تراوش کرده باشد و نسل را به نسل گره بزند، تبدیل نشده است (افغانستان در مسیر تاریخ، نوشته غبار یک استثنای تاریخی است، آبروی روشنفکری افغانستان در قرن بیستم است و شاید چند نوشته کوتاه دیگر) بازهم اگر استثنا ها را مدنظر نداشته باشیم و روشنفکر را به حیث پدیده فرهنگی مطالعه کنیم، شاید هیچ شخص (روشنفکر هنوز به فردیت فرهنگی نرسیده است، هنوز موجودیتش مربوط به وجود جمعی است از هر طیف و ردیفی که باشد در زیر یک چتری یعنی زیست گروهی نفس می کشد، در زیر چتر قومی، زبانی، سمیتی، حزبی، مذهبی...) و هیچ گروهی ادعا کرده نمی تواند که یک چند متن و کتاب جدی، سنت شکن و دگرگون کننده را که منجر به تحول و حرکت رشدیابنده فرهنگی شود، از خود برجای مانده باشد.

متنی که بتواند فرهنگ بسازد، ذهن جمعی و نگرش عمومی را دگرگون کند، ما تولید نکرده ایم. برای روشن شدن این بحث، بطور مثال، صادق هدایت رمان "بوف کور" را در 1315 هجری نوشت، با نوشتن این رمان کوتاه، چه اتفاقی در فرهنگ و ادبیات روشنفکرانه افتاد؟ هدایت به حیث یک روشنفکر با این نوشتار، تحول عمیقی را در سطح داستان نویسی کشور خویش ایجاد کرد، رمان نویس، که نگرش و روش را از ادبیات غرب گرفته بود، خود به بازتولید نگرش دگر، روش دگر و منش دگر دست یازید. اگر هدایت به چاه تقلید می افتید هرگز نمی توانست "بوف کور" را بشیوه تازه و خلاقانه بیافریند. بوف کور، روش اندیشیدن را آموخت، بوف کور، معبری آراست برای گذار از تقلیدبوسی تولید. این نوشته کوتاه نشان داد که برای روشنفکر، مهم تر از همه اندیشیدن است، تقلید نکردن است، نشان داد که به این شیوه نیز می توان اندیشید، می توان مقلد نبود**

تقلید اندیشه بجای هضم و تولید اندیشه، این است میراثی که ما به آیندگان و نسل های دیگر برجای میگذاریم. تقلید از روش بجای بکاربرد و تولید روش، چیزی ست که ما تا هنوز در اعماق آن می سوزیم. در بعد درونی، فرهنگ ما فرهنگ تقلید است و بطور ناخواسته خود را در برابر سنت ها، تجربه ها و اعتیاد ها، بگونه تسلیم طلبانه استمرار می بخشد، و در بعد بیرونی، تقلید از مؤلف و تقلید از تألیف بطرز مزمن تداوم میابد، روشنفکر بجای مطالعه، نقد و نوشتن کتاب، به پیروی غیر نقادانه و غیر پرسشی خوی کرده و این عادت را همچنان بدوش می کشد. تقلید بلایی است که هر یک ما را به حافظ متن و آرشیف نقل قول، به مداح اندیشه و منقبت خوان حماسه ها تبدیل کرده است. تجربه های پسین نشان داد که چگونه بجای درک تألیف، مقلدانه به پای مؤلف غلتیدیم، مانند مرید بیای پیر.

تقلید تقلید، به حیث اولین مشکل، در تمامی حوزه های روشنفکری مان بطرز وحشتناکی جریان یافته و جریان دارد. همه ما بی آنکه بدانیم غرق تقلیدیم. بی آنکه به ناتوانی و دنباله روی خویش اعتراف کنیم و زمینه های تنگ تقلید را بشکنیم و بشناسیم، به شناساندن و ارائه کردن بنجل های ذهنی مان، مست می شویم و افتخار میکنیم. اگر کسی فرآورده ما را به نقد بکشد، حاضر نیستیم که حتا پراگراف های حقیقی آنرا بپذیریم. هر چیز و ناچیز خود را محصول نبوغ شخصی و گفتار خطا ناپذیر میدانیم.

از سالار تا صفوف، از سیاستمدار تا فیلمساز، از قصه نویس تا مظاهره چی، از شاعر تا آوازخوان، از پژوهشگر تا موسیقیدان، از منتقد تا حاشیه نشین، از ایدئولوگ تا خبرنگار، از مقاله نویس تا ترجمان، از تحصیل یافته تا مسجدرو، از وبسایت ساز تا وبلاگ دار، از قاچاق مؤلف تا مافیای تألیف، از سارق ادبی تا دزد اندیشه... اینها همه نامهای مجلل و خوش آهنگی است که روشنفکر افغان (روشنفکر ارگانیکی، روشنفکر حرفه وی، روشنفکر آماتور، انتلکوتل سنتی، انتلکوتل سرکاری و روشنفکر جامعه مدنی) مانند سرخابه هندو بر پیشانی خویش نصب کرده است و هرکدام بی آنکه بر تولیدات غیر تقلیدی خویش اندکی توجه داشته باشند، از روشنفکر بودن، مبارز بودن، یک اینچ عقب

نشینی نمی کنند. روشنفکری را به حیث تیول و منصب اعزازی برای خود بطور مادام العمر پاسداری میکند.

گاهی اندوخته های دیرمانده و آگاهی های مسروقه (انبار معلومات)، بدون دستکاری های لازم به حیث تولید شخصی به بازار آزاد افغانستان سرازیر می شوند، این دستبرد ها با پنهان کردن مأخذ و منابع، بدون ریختن عرق و خوردن دود چراغ به مقاله ، کتاب، فیلم، تابلو، شعر، آهنگ ... تبدیل می گردند. از اینروست که از برکت

Download

Cut, copy, paste

در شهر خربوزه، هر مقلدی دانشمند و هنرمند می گردد.

باید کتاب را بست

باید بلند شد

در امتداد وقت قدم زد،

گل را نگاه کرد،

ابهام را شنید.

سپهری ، ص 150، چینی نازک تنهایی